

دیوان عرفی

DIWAN-I-URFI

By

Sayyid Muhammad Urfi

Folios	:	19
Subject	:	Poetry
Illustrated/Illuminated	:	x
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	x
Date of transcription	:	18th Century A.D.
Condition	:	Good
both sides		
HL No.	460 ;	Cat. No. 256.

A smaller copy of 'Urfi's diwan, containing Ghazals and Ruba'is.
fol. 1b. Ghazals in the alphabetical order.

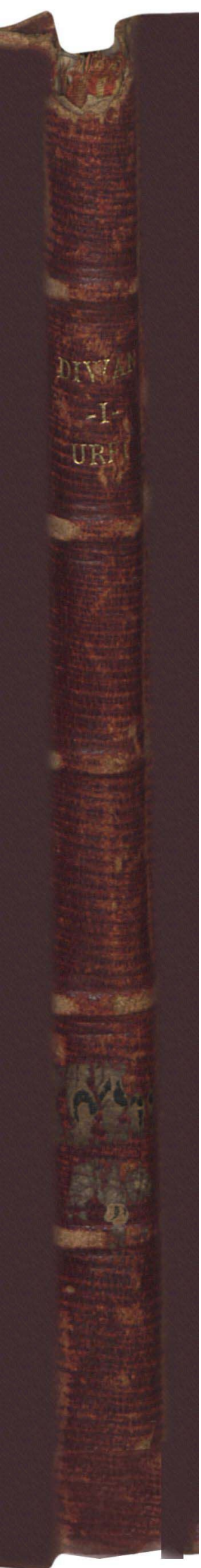
Beginning as above:

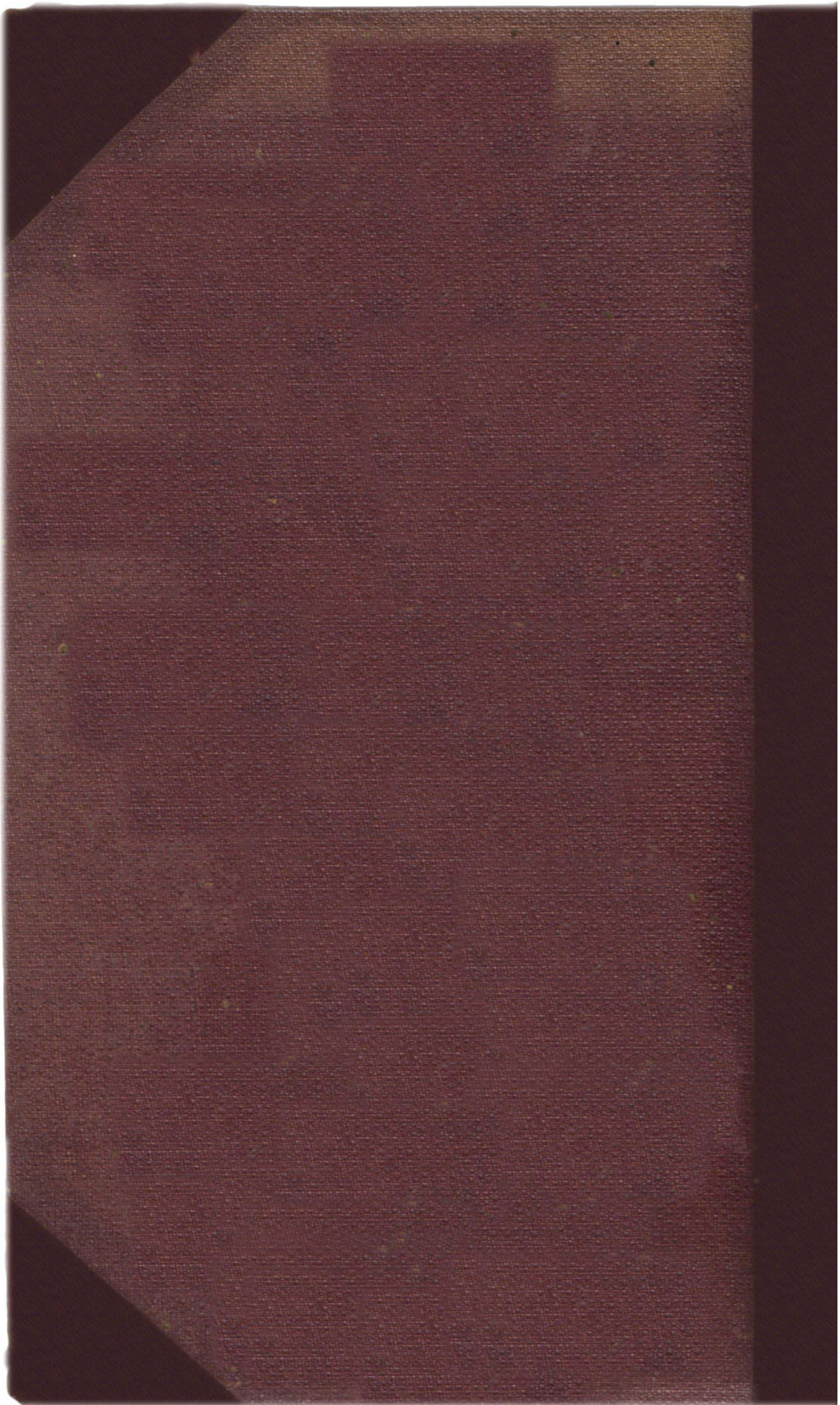
ای نہ فلک ز خوشہ صنع تو دانہ الخ

fol. 19a. Ruba'is.

Beginning as in most copies:

یارب نفسی ده کہ ثنا پردازم الخ







استیاد دیوان مولانا عرفی سیرازی علیہ الرحمہ
۱۵۳۳ھ

۱۵۳۰

KHUDA BAKHSN O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No..... (Old Series)
Date.....
Section.....



بگاه جلوه از آن تافت روی سپاه ما
ای فوج عشق تا خشتی بر سپاه ما
افقاده ایم درین چاهی که تا ابد
تحت اثری ز بیم نه بیند بگاه ما
تن در لباس عصمت دل در بلای کفر
از غازه لاله کون شده روی شیاہ ما
ای ای سحاب که بر فردر کرم و غنچ
باشد ز بام کعبه بر وید کیسہ ما
عرفی همان به است که هنگام بار یافت
مهری بلب شد نفس عذر خواه ما

ز آن لب همه دشنام بود ملتس ما
صد شکر که بر زهر نشیند مگس ما
می نوش و میندیش درین کوچه که شہنا
ساغر زده با محبت آید عس ما
در عرض نیب ادبش بار ندارد
کاهی که شود نرم غنان و فس ما
آن کعبه روانیم که صد فافه درد
مستند ز آئوب صدای جرس ما
عرفی طلب گام روانیت و کر نه
دریای اثر موج زند از نفس ما

هر دم هوس زند بحر اغ و کر مرا
رسوا کند ز شعله داغ و کر مرا
کو بوی گل بسوزد ما غم که داده اند
از بهر بوی دوست و باغ و کر مرا
هر محرمی که میکنم از وی سراغ دو
محتاج نمی کنند سراغ و کر مرا
ای لاله زار حسن تو فردوس باغها
اندیشه وصال تو عطر د ما عشا
زنها چون بیاله دی و شکوفه دار
تا سبیل خون نشود در ایا عشا
کرم اگر شود فروغ نظر بازی از جان
روشن کنم ز دیده عرفی چرا عشا

نوشدار و نشه علت بند بر جان ما
در رخسار سحر افند عسی از دمان ما
آبروی شمع را پیوده نتوان بخش
صد شب یلده است در هر گوشه زندان ما
زخمها بر دایم و فضا کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما
چشم اگر باز است اگر کوشده از بیم نکند
آمد و رفت نظر در دیده جبران ما
معنی روشن برون بچشم عرفی دل
در سایه می نکند چشم جوان ما

نایاب تر از آن که در این عالم
بازند از در افغان زلف خاکی
در این عالم که در این عالم
بازند از در افغان زلف خاکی
در این عالم که در این عالم
بازند از در افغان زلف خاکی

همه عینیت و منی لی باکس اینجا
در زاری که منیم خفته اینجا
غم و اندوه نشسته اینجا
جانب صید که می کشد اینجا
آرزوی جسم لایق نرسد اینجا
طنز و سنجاق شده در بند اینجا
که شمارند شنبوه امساک اینجا
از لب که در معاوضه دیم اینجا
عاجز شدیم که بکنیم اینجا
تا بکنیم که بکنیم اینجا
دل خوش شود در ده و شش اینجا
صدور شود در ده و شش اینجا
که در زلفان دل دوستان اینجا
عونی در این دنیا غل غل اینجا
که جام جم از آب کند در سفال اینجا
چون نازده عین در اینجا
بازند از در افغان زلف خاکی
در این عالم که در این عالم
بازند از در افغان زلف خاکی
در این عالم که در این عالم
بازند از در افغان زلف خاکی

در آن مجلس جمعی از
 حاضرین که می شناسند
 در میان آنجا که
 در آنجا که
 در آنجا که

ز غم نداشت و در دل آرزیده را
ز غم نداشت و در دل آرزیده را
ز غم نداشت و در دل آرزیده را
ز غم نداشت و در دل آرزیده را

ز غم وصل و خوارم آنقدر که در دست
علاج تشنگم خون دل کند و در نه
دلم ز جور خسیان الم کشد و در نه
کجاست عرفی همچون که ناز یانه او
ز کوی عقل برارد هزار میل مرا

گرفتم آنکه شب در خواب کردم پیاپی را
صبا از کوی لعلی که روز در تربت همچون
ز غیرت ج و تاب افتاده در رکابی من
دل کم گشت و غمهای جهان عرفی طلب کارش
بدینال غم افتم تا کرایم شش را

از جانتان بکنش دارم مرا کن برده را
چون بچرت خود کنم لطف کن کن
که بگویم لذت زخمی که بر جسمم زدی
ده جز خست این بهل عرفی که بر زم خون خود
زنده گانی تیغ باشد زهر حسرت خورده را

خیز و بیکوه آب ده سر و چمن طرازا
صورت حال چون شود بر تو عیان کمی برد
ای که گشوده چشم جان در طلب حقیقی
شربت ناز را کند تیغ بکام و لبس را
عرفی اگر بستان کند جانشنی نیاز را

در نو بهار باده بنوشد کسی چرا
سر رشته معامله در دست قسمت
چون دم بدم عنایت توفیق ممکن است
هم دوستی است عرفی و هم رفیع دشمنی
عجب غنیم دوست بنوشد کسی چرا

از ناله شنبانه از دیده ای که
بهر لب و زخم و زخم و زخم
بهر لب و زخم و زخم و زخم
بهر لب و زخم و زخم و زخم

بهر لب و زخم و زخم و زخم
بهر لب و زخم و زخم و زخم
بهر لب و زخم و زخم و زخم
بهر لب و زخم و زخم و زخم

بهر لب و زخم و زخم و زخم
بهر لب و زخم و زخم و زخم
بهر لب و زخم و زخم و زخم
بهر لب و زخم و زخم و زخم

باید عالم خرد از دوزخ و طلب
 بپای طلب از دوزخ و طلب
 بپای طلب از دوزخ و طلب
 بپای طلب از دوزخ و طلب

میسرد اندیشه لم در کعبه ز دین غنا
 میسرد باری نمیدانم که چون آرد مرا
 کرم نیالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
 من باین وادی خود آیم جنون آرد مرا
 می کش بست شکوه کن بر کمر می بر
 میکده گوشت کن کوشه چشم مست را
 آمده فوج تازه جمله شهدا در آرزو
 خیز و شراب دشته ده غمزه تیز را
 خیز و سماع شوق کن چند حکم عا
 در شکنی بکوش دل ز غمزه است را
 کرم زیارت حرم کشته زنجودی ولی
 یا صمیم هست به زبانه غمزه یک است را
 کوبه بر جوشانم و شوم دل دوا
 کی باین شوق از دجال شمع کوه کاه
 از بساط عشق باز ارجل بر حلام
 این گاه حشرت و این کرمه ستانه را
 دکلستانی فوج کیم ملک بجا بدم
 ساقی از حیرت لبالب میکند چانه را
 پاره دل معجزم عرفی ز قربانگاه عشق
 مرغ آتشخواره جزا خور نخواهد دانسته را
 ز وصلن یافتن دوقی که بودم از
 کسی هر خشن داغی بدل نهادم جوار
 بسوی آفتاب زنگین یزد نظر لیکن
 کند صد یوه ضایع تا بر یکدوزه ایمان
 همان عشقی که از دی بخلش کشت
 کنون دریای آتش میکند بر کلستان
 خوشم بانا کسهای خودای عرفی که قتل من
 بریشان از شبانی نکود اند بریشان را
 تا نیز کرده بسیار نگاه دار
 صدمت هست بر دل عاشق کناه را
 ای روی غم سباه که از شر کیم
 بر پشت های دوخته جسم سباه را
 تلخی بعیش از ز ساند طلال من
 از نام کداحه زبان عید شاه را
 فردا بخلق تا بنایم عطای دوست
 ثابت کنم بخویش دو عالم کسناه را
 هر که بهم فساد بصرای معرفت
 ببارق در معامله دیدم کسناه را

باید عالم خرد از دوزخ و طلب
 بپای طلب از دوزخ و طلب
 بپای طلب از دوزخ و طلب
 بپای طلب از دوزخ و طلب

صدق یک دین از دین می باشد
 سستی نهاده می می باشد
 بخون زانکه اجابت از عباد
 نظام دعاروی می می باشد

انفکده که می می باشد
 بر جام جم و مجاس می می باشد
 بکنشود در گفت و شنود می می باشد
 این داد و ستد و ادب می می باشد
 هست نه نایمی است می می باشد
 این زلفه با جام می می باشد
 عرفی لب من در بافتان می می باشد
 این ناله بغیر موده می می باشد

می می باشد
 می می باشد
 می می باشد
 می می باشد

چون تو نه از سر که به دیده
تو از روی خود کار کرده
چون تو نه از سر که به دیده
تو از روی خود کار کرده

خوش می بود که در خند زده
باز این خند و خنده
خوش می بود که در خند زده
باز این خند و خنده

صفی بزبانست مکرز اهدرا
ورنه چون باد بیروت دگران
صرفه جلوه نکره داشتن حسن
بانتظار بازی مالی بصران
خضر و فیتون مکر را برت شد حور
ورنه خود رهبری نام و نشان
کجا دماغ می ناب و غمزه چنگ
مرا که پیشه دل در زبانت
فغان ز غمزه سنجی که دقت تنهای
بهانه بخود آغاز زده در چنگ
مرا که شغل هم آغوشی هست بازار
اگر بجز دهم دست و دستی ننگ
بهانه بجوی تو عریض بازار عادت کرد
باشی مرو اکنون که صلح هم چنگ
آن فتنه که از تو مرا التماس
بایست یا بهلک دلم روئاست
که خلق پاسبان شمع سلاست
محنت متاع ماست که محتاج پاست
منزل شناس عشق کرامی بودی
منزل چو نیست قیمت منزل شناس
عرفی بشکر نعمت غم که بهی کن
کرد دست دشمنی تیر از ناسپاست
گرنه گاه کلخن و کرمسندم
روم بروی محنت لب بر لب
مانا ز نیکنامی عصمت نمی کشم
رندی حرفی است که بدنام عالم
جز در کنار دوش ملامت نیارم
این بفرار دل که جگر کور است
عریض نام لاف مسلمان است
تالاب کسوده ایم بعد رنگ ملزم است
و ده که از دوشین این چاک که مان رفته
این شکافیت که تا دامن ایمان
بجوالی تن از سرم نیاید فردا
جان افس که زبجران تو آستان
رفت آن آفت دین از برم ای هوش با
تابه نم که چهار بر سر ایمان رفته
همت این بود که لب تشنه ببرد عریض
ورنه صد بار بر سر حمله حوان رفته
کسی که دیده بحسن تو آتش کار کرده
بزار کج که صرف تو تیا کرده است

از پس که دیده باین خلوت زده
کند آه من
کند آه من
کند آه من

از پس که دیده باین خلوت زده
کند آه من
کند آه من
کند آه من

باز این خند و خنده
خوش می بود که در خند زده
باز این خند و خنده
خوش می بود که در خند زده

در دو صحنه به وفیت جام زهر
در بیم شوق شبیه به خون دل
و لم یقید از من از فاعل داده
صفت را بوجوه ایست با هم
از معالجه یک زخم سبیل خیزم
که صد سجده بخود مقابل افتاده
چگونه که بیانت مقابل میدنوم
با فانی بیاد که از امید داده
از طوفان تعبیه در کل افتاده
در نینب که هزاره در کل افتاده
در نینب که تعبیه سبیل از فاعل
در نینب که تعبیه سبیل از فاعل
طفت

ما خطبید آن بس
شب و میان عیسی و خورشید
یک چگونه ای ماند
در کمال عشق و در کمال
خاندان

این سخن در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه
 از آنکه در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه
 از آنکه در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه
 از آنکه در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه

در ازل رفتم بسیر کعبه و یاری نمود
 کفر و دین در کعبه و در ازل بود یک
 در تاشگاه حسن اهل نظر و دند جمع
 از بسج ذره ام خون انا الحی تمکد

دستان هستی عرفی و دعوی غایب
 این زمان کویا برآمد در ازل باری نمود

خوش آنخل که از گرمی شرم رو بوزاند
 ساد راغ مار ضوان که غفلت را می طشت
 اتم که با ترم آسنا کرد درین سستی
 اگر بکدم نفرد در دل نگه دارم زهر موم

جهان بانگ و بد عرفی بسیر کن کس مردن
 مسلمات بر غم شوی و همنده و بسوزاند

آنکه وصف حسن تو تقریر میکنند
 از حدی اهل تکیده نیز اعتماد است
 مردان کار راه نشین غنایت اند
 هر چند آشنای رموزند زیر کان
 چون اهل راکت سر اند کوشدار

این آه و ناله عرفت از آتش سرشته اند
 کشای لب مسیبا که تا بزمی نهند

کفتم از عشق تو با اهل موسی کا چی
 تو به را از خیم خواد بنزد یک عوام
 حاصل عمر شی بایه شمر دم چه بود
 من چو دایم که مدار از فلک مکن

عرف از باده دوسینه دماغت گرم است
 ترکت یعنی کوشش از خامی چند

طریقی داری نو نای
 کی که در این عالم است
 از آنکه در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه
 از آنکه در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه
 از آنکه در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه

که دل کاود و در دست خند
 که دل کاود و در دست خند
 که دل کاود و در دست خند
 که دل کاود و در دست خند

این سخن در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه
 از آنکه در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه
 از آنکه در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه

در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه
 از آنکه در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه
 از آنکه در این عالم است
 بوی گل است مایه دانه

این دانه است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است

این دانه است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است

خضر اگر لب کس است آبی دارد
 انعامش بپوشد ما نیست دروغ
 آسمان که بجدل پای دراز در کار
 رخص ما تر عنانی نور کانی دارد
 نظم عری نرو نازه است چه عالی است وسط
 خار و گل هر چه دهد حسن شبانی دارد
 ملوک نغمه سریان عشق خاموشند
 که نغمه نازک صاحب جنبه در گوشتند
 شکسته شیشه و دریا خلیج و نیل
 هنوز سبیده آشوب عافیت گوشتند
 اگر بر بر بندت بطوف کعبه مناز
 امید و یاس درین کوه دو تن گوشتند
 بر آتش شیشه نمی گشت و تنگی صلکان
 هنوز سحر از ته پیاله دوشند
 مکن بصومعه نزل بیا که طاعتیان
 تراشیده چس خرابانان مدعو گوشتند
 فغان ز عادت عرفی که ناتوان دشمن جان
 ز پیش روی زدل دوستان فراموشند
 بجزان شب تار ما ندارد
 غم عقده کار ما ندارد
 ما جان هوای کل فاسد
 کل میل گستاخ ما ندارد
 که غم سفر کنند خوش باد
 جان طاقت بار ما ندارد
 هر کس که رهین حرف و صوت
 پیغام نکار ما ندارد
 عری نرو دوست دشمنان است
 اما غم کار ما ندارد
 بیا که در چمن انتظار آک نمائند
 حال شاهد امید بی نقاشانند
 زبیک چشمه امید غم نداد بر دل
 فرشته لبان نیز با براب نمائند
 کدام ستم شرع تو در میان نکند
 که عقل معرفت آموز در حوائثانند
 عنایت نوچان ز دصلای معوی
 که در دیار محبت دل خرابانانند
 بده بدست عنایت عنان عرفی را
 بین که نیم قدم در ره صواب نمائند

در چمن نور و در آن عشق است
 چشم بود و در پیش چشمی است
 که در آن نور است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است

این دانه است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است

این دانه است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است
 که در آن نور است که با نوری است

خوبان بهر زانم و فدا صند و فدا صند و فدا صند
خوبان بهر زانم و فدا صند و فدا صند و فدا صند
خوبان بهر زانم و فدا صند و فدا صند و فدا صند
خوبان بهر زانم و فدا صند و فدا صند و فدا صند
خوبان بهر زانم و فدا صند و فدا صند و فدا صند
خوبان بهر زانم و فدا صند و فدا صند و فدا صند
خوبان بهر زانم و فدا صند و فدا صند و فدا صند
خوبان بهر زانم و فدا صند و فدا صند و فدا صند
خوبان بهر زانم و فدا صند و فدا صند و فدا صند
خوبان بهر زانم و فدا صند و فدا صند و فدا صند

از نیش دهد در دل ریشم عری مطرب آن نغمه ز کرب سار نشاند

تابوی نغمم ستم از خوان تو یابند جانهای شهیدان همه همان تو یابند
همان تو جمعی و مرا غم که مبادا شور دل ریشم زنگد آن تو یابند
سازند مجسمه بدت تیر طامت آن دست که کزنده دامن تو یابند
آبی که بود تشنگی افزای مسیحا زهرست که در کام شهیدان تو یابند
عری چه بود ناز و نفیسم تو که دایم
ما ترمزدگان را همه همان تو یابند

این صفاحن و محبت زخم انداخته این دو سمع است که ارکد کز افروخته اند
ما فرود رفته بحر غم بی پایانم جامه مانده با نازده ماد و خسته اند
دفع لب تشنگی از شعله نگرده است کسی مگر آن جمیع که در آتش دل سوخته اند
عری اماند ز تحقیق مایل مستند
خون هم خورده و زان همه برادر و خسته اند

فدا دکان سر خود را بجا می بختند بجان خزند نهادت که خون بها بختند
خدا کو است که کرم ما هین عشق گناه بگرد مسلمان بچرم ما بختند
نظر زنگ بد و زنگدای کوه عشق ازان مناع که در سایه بها بختند
مریض عشق ز بخیر بند نتوان کرد دران دیار که بیمار را شفا بختند
دعای لی اثری دارم و هزاران جرم مکر را بتییدستی دعا بختند
امید هست که بریکانگی عری را
بدوستی سخنها آشتا بختند

آتم که تنجیم زغم از خون نوشته اند راز دلم سینه محزون نوشته اند
بر لوج راز نام شهید خیال تو لذت شکس زخم سبخن نوشته اند
آتم که ذوق درد شناسان غم مرا رجوش لذت غم محزون نوشته اند
عری علاج نشسته دلمان هوشمند
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

از نیش دهد در دل ریشم عری
ما ترمزدگان را همه همان تو یابند
این صفاحن و محبت زخم انداخته
ما فرود رفته بحر غم بی پایانم
دفع لب تشنگی از شعله نگرده است کسی
عری اماند ز تحقیق مایل مستند
خون هم خورده و زان همه برادر و خسته اند
فدا دکان سر خود را بجا می بختند
خدا کو است که کرم ما هین عشق
نظر زنگ بد و زنگدای کوه عشق
مریض عشق ز بخیر بند نتوان کرد
دعای لی اثری دارم و هزاران جرم
امید هست که بریکانگی عری را
بدوستی سخنها آشتا بختند
آتم که تنجیم زغم از خون نوشته اند
بر لوج راز نام شهید خیال تو
آتم که ذوق درد شناسان غم مرا
عری علاج نشسته دلمان هوشمند
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

استان کجاست که در کوه
آتم که تنجیم زغم از خون نوشته اند
بر لوج راز نام شهید خیال تو
آتم که ذوق درد شناسان غم مرا
عری علاج نشسته دلمان هوشمند
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

مردم و در جمال او
نوری بار در خن وادی اینچ
بوی بر این داغ کینگان می وزد
وزنه باد مصر در بوی بر اینچ
در باران سپید و
که

چون تاب در دراز و در سحر بخت
خاکست بر رخسار و در سحر بخت
خاکست بر رخسار و در سحر بخت
خاکست بر رخسار و در سحر بخت

از تیرکاری تو بخون می تپد دم
عرق از کف خفت بخت و سرای خاک
بند در نیم خوی تو راه فغان هستوز

داغ داغم کرد باس و طایفم هنوز
دو زخمی در هر بن بود ارم و خامم هنوز
شرم تو نم میوز دهمت زانم می برد
وز زبانی خامشی درین ابرامم هنوز
هر سویی از خوی خفت جویم دجه است
از لامت دوی بستان و خشمم هنوز
اجوددم بر لب بکشد در دای هست
وز نیم در دغیقت و دغیقتم هنوز

آفتاب مستم عرق بر زدی روی کرد
وز شب بیداری غم در اول شامم هنوز
نکو بخت بشین در فح شراب انداز
کرشمه کن و یکشهر را خراب انداز
زبان ناز و صبح و لب نیاز بهر
بیا و طرح سوالات لی جواب انداز
همینچنین بهر ایت و خامی ما
خدا را که زای بخت بر سر انداز
ز خود جدا شو و هم ای رهن کن
ز خود نمی شود سجاده بر سر انداز
دمی صبح طرب دل منه بیکدم عیش
رسید بخت مفکرده فرس و انداز
کرت هست که با عشق هم سیه شوی

بزار میکه از خون دل شراب انداز
به غمان نعلنج حسن هر ذره
نم در در طبع حقیقی عرق
براردستی و بر فرس آفتاب انداز
چو و سینه نقبدر سر را انداز

دیده ام بر خورده و جران کلیم هنوز
آب فرست و شنان لبیم هنوز
شهر خزان و بیل از قول برشان بازند
من جان دیوانه مرغ لی محل کومم هنوز
هندره افکنده کندنا لیرایوان عشق
وز از دست رخ درم و زویم هنوز
دوش دستم راه لب کم دهنه می لی
آشنای شیشه می بود زانوم هنوز
عمره شد که بچشم در بهشت آورده اند
وز غنا طاعت عصیان بهر بوم هنوز
کردار و در جهان نکند آشتم عرق و لی

دریابی از شایسته
کونین و دایه بابی اندیش
اب هر دو عالم و کونین
از نه تنگ کجایم جهانی
در جام غنچه ز عین ابی اندیش
در دانه طفل طالع بابی اندیش
در عالمی که فصل شایسته
در عید و در طوفان و کونین
کینه در میان و کونین
عمره در از بهر کونین
از نه تنگ کجایم جهانی
در جام غنچه ز عین ابی اندیش
در دانه طفل طالع بابی اندیش
در عالمی که فصل شایسته
در عید و در طوفان و کونین
کینه در میان و کونین
عمره در از بهر کونین

باز در این ده کونین و کونین
باز در این ده کونین و کونین
باز در این ده کونین و کونین
باز در این ده کونین و کونین

از باریت در بی کفایت در
بهره داند که بجا نیست در
بهره داند که بجا نیست در
بهره داند که بجا نیست در

من بنده شهادتم اینک گاشتم
هم بر فراز عرش و هم بر کین خویش

بگرداند که جان دادم بآن نخی ز پیر اوش
که از من تا قیامت لذت آن میزدن
بر پیش من شت خاک از وجودم مانده و شام
که نتواند پس گری بنزدیک آن یار
لگو که سلطنت بر دوش من است یافت در عالم
که دارد در جهان شهنشاهی فرادش
بنود این تیر دستی با اجل را پیش ازین عرش
مگر تقسیم ترک غمزه او کرد استادش

بصیر گویش دلانامه شبانه مکش
سند شوخ فراجیت تازیان مکش
نکومت که بد لهای ریش رچی کن
شکسته قیمت غیر زلف شانه مکش
بین با تش کل عند لیبت در یکس
بهرزه شت خس از بهر کباب مکش
کرت ز آتش دل نیست لذتی عرش

بگو که هم نفس از دلم زمانه مکش
بگو که از خون من آلوده کرد ددش
خست اندازد هر دین میبرد و جیس
آتش میم که می کرد و بگرد و خیش
در محبت زندگی را با شهادت جیس
دید باید که بنید خون من در کیش

عرفی آن نزد امینی دارد که حکام عدا
آتش و دوزخ بگرد و کفشاری دیش

انکس که تو باشی دم مردن بگرانش
با صد هوس از دل زود حیرت جانش
دل بهر ملک از تو طلب کرد کجایی
غافل که دهد عمر لب لذت انش
بی بهره شید تو که در سرش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زانش
دیر است که جان رفتم و گم بید
تا باز کند لذت نظاره عنانش

ممن ز ابرو دبری که بیازیم ملایک
جو بند که می در دل ترسای کاش

فلک بسو نویسد چو نامه شمش
سزد که خون شهدا را او دیش
که نام نامه بیدار را نوشته ملک
که من ز قطره اشکی نشستم دیش

بجز در دست آن خیل
بجز در دست آن خیل
بجز در دست آن خیل
بجز در دست آن خیل

تارده ام بهر لاله
دام و قطعه از جان
خود و جانم و جان
خود و جانم و جان

بسی اندازم که از منی در دست
بسی اندازم که از منی در دست
بسی اندازم که از منی در دست
بسی اندازم که از منی در دست

از این که از این که از این که
از این که از این که از این که
از این که از این که از این که
از این که از این که از این که

باز این نظم اصول خود در خط
دیوانه منقش نموده در سماع
روم بدین دیوانه و قوال در سماع
افغان و منقش در سماع
را بدین دیوانه و قوال در سماع
را بدین دیوانه و قوال در سماع

ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم

ما قدر را از خجسته بخار داده ایم
 در دام برده ای که رود از داده ایم
 بعد از آن از کوه برف برف از داده ایم
 ای و هم از برفان باز داده ایم
 ای و هم از برفان باز داده ایم
 ای و هم از برفان باز داده ایم

ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم

ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم

عرفی ره محزون مرو این درد نه در دیت
 که بپرده کرد بدین نامون رود از دل

تنها نشین کوسه ویرانه خودیم
 لب تر کرده ایم ز جام کوهی کس
 کاهی فرس تو به و کاهی فساد زرق
 عزت روان داشت که برقع برنگتم
 عری بر و تیه افسون بکن که ما

صید فریب دام خود و دانه خودیم
 نیسی گرفته سینه خودی ریش میکنم
 تایاب کوهریت مرادم و گونش
 پیوده رفتم ز فروماندی است
 دایم که نیت چاره و هر دم ز صطرا

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام صبر پاک
 ناخن ز کار شد طلب نبش میکنم

زین بزم نه این بار بر شستم دهنم
 دارو اثر سوخته ام حسن بخشیم
 ای متفان رفتن این عملکم
 ناصح متفان بر جگر نمیش همان کیر
 عری درنا سفته درین بحر نیست
 انکار که صد درج تو که رفتم و رفتم

خوش انجمن چون از دماغ دل کشا
 بران سرم که چنان استی برافروزم
 دمان شیشه کشد دست عشق نزدیک
 کنی نیاز ز کیفی شراب شوم
 چمن که فرغی فی غنای سبک است
 زمانه بیاکنم آباد کو خراب شوم
 که در میان آن تا ابد کباب شوم
 که گرز ذره نظر نام آفتاب شوم
 چنان ز عشق میهای تربیت شده ام
 بگردانم گرم کره شتاب شوم

ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم
 ای که از این راه دل در دلم

[illegible]

نام خنجر و زهر آسمان آید کردان
 لعل باغی در دوزخ باغیان آید کردان
 شمشیر کمری که در دهنش خنجر آید کردان
 ناله دوی که چون شمشیر آید کردان
 دایره ای که در دهنش خنجر آید کردان
 دایره ای که در دهنش خنجر آید کردان

این حالت نیست درم و در این حالت نیست
 این حالت نیست درم و در این حالت نیست
 این حالت نیست درم و در این حالت نیست
 این حالت نیست درم و در این حالت نیست
 این حالت نیست درم و در این حالت نیست
 این حالت نیست درم و در این حالت نیست

دایم بگریم غرقم و چون نیک بندم
 عزت ز کبریه دست نداری که در فراق
 دردت ز دل منبر و دالا کویست

سنان دعا بر دل شب مزین
 ز لب ناله بر چمن و یارب مزین
 مزین لاف اسلام و کفر مزین
 چو ملزم برای بمشرب مزین
 بچولان خود هم بزین خنده
 همین کوز با لای اشوب مزین
 سخته ترک طلب کشته شو
 شب خون فرصت بطلب مزین
 ششون زند عشق بعزتی کو
 که با یک برکت ممرک مزین

ز خونم روی میدان تازه کردان
 تنای شمشیر آن تازه کردان
 ز دل یک لحظه دارم نیم خورده
 جلوه بریان کن و خوان تازه کردان
 اگر طوفان نوحی خواهی از خون
 کهن ریشم بزم گاه تازه کردان
 برقص ای نیم بسمل صید و در دل
 شکستن نای پیکان تازه کردان

ز میدان رو متاب ارشبر مردی

برو نام شمشیر آن تازه کردان

کومی شونی که دل مست جنون آید برو
 در نگاه از دیده با صدمه موج خون آید برو
 انکه شیرین صبر است از دست غمت
 ناچیده سیلی اول زبون آید برو
 ناله تا نزد یک لب صد جانشود بال درد
 جان بهار از درون سینه چون آید برو

چون رود در باد آن جبهه شاید که پیش

صورت شیرین ز قید بیستون آید برو

دلارنجی بپرگزرد دستان می توان
 کش کردن که خاک سر بلند می توان
 دمی کان غمره صیدی را بخون فغان کند
 که مشتاق کند صیدان می توان بود
 اگر دندان خردن بر جگر این چاشنی دارد
 فدای لذت هر زخم دندان می توان بود

اگر گاهی لب امید عرقی تلخ می خندد

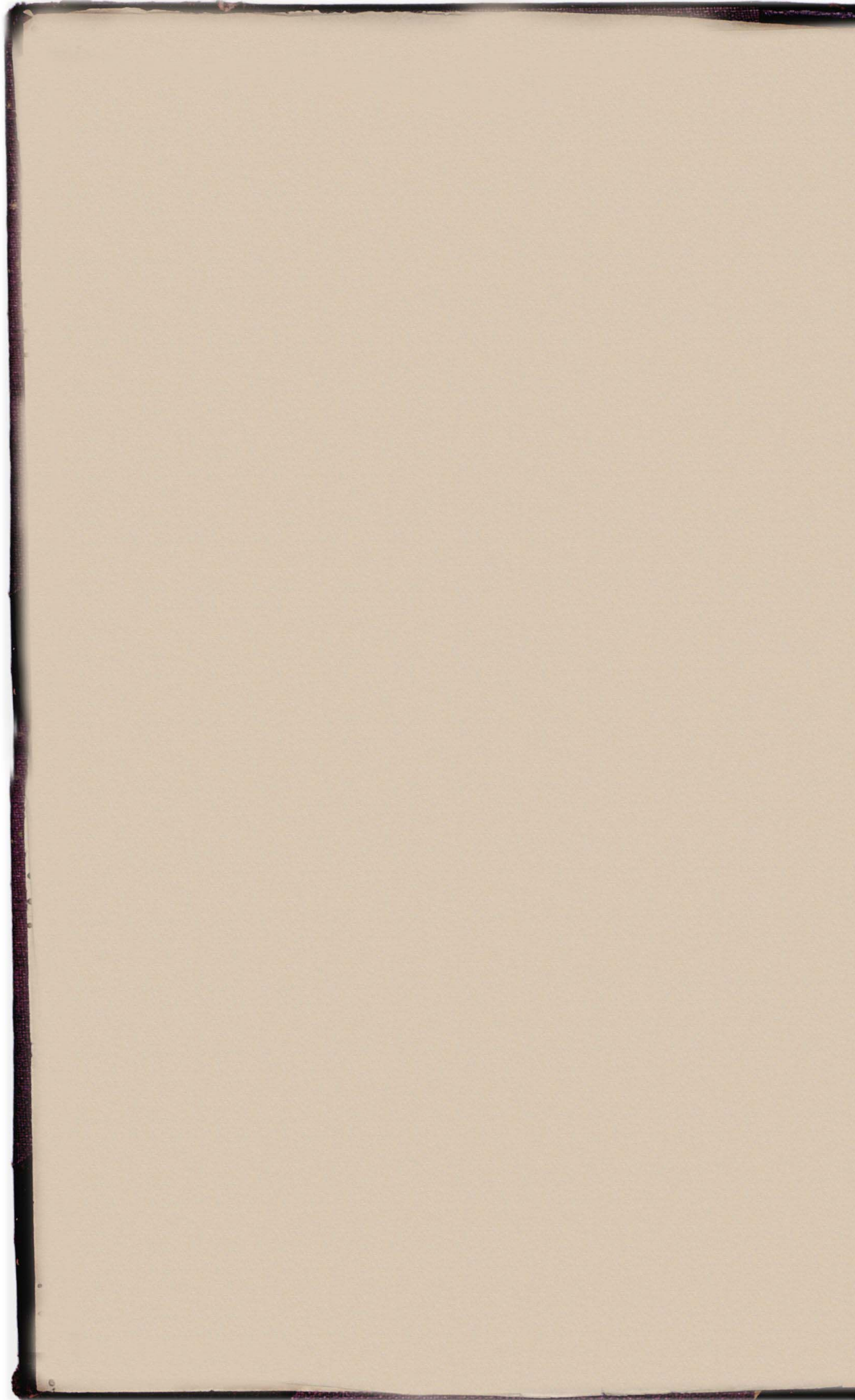
ای میچش زخیل زهر خندان می توان

نه سر از ناز می تابد که نظاره ماه من
 نثار در لطافت عارض تاب نگاه من
 بقوتی که یون مرا زری که در حشر
 کم که دوی خون با زخم خنده کوه من
 زحمت بدم سوی تو از غم غمت بی نیم

که از رویت مبارک الدنای با نیکو گاه
 عشق کوکب که در دهنش خنجر آید کردان
 باین خوشدل که در دهنش خنجر آید کردان
 بر این چهره از صفت چو خطی ز باطن
 چو بسا و بیگونی در زانبات کوه من

نامان که در دهنش خنجر آید کردان
 سحر زانبات که در دهنش خنجر آید کردان
 زینست شود در دست صبر و صیابان
 بر خود بستم بر جان راحت
 مادر از دست در دست صبر و صیابان
 سر از اول این در خور از صبر و صیابان
 کی با عیشت آمد خور از صبر و صیابان
 با یک جان در دهنش خنجر آید کردان

نام شمشیر و طعن با ده نوبت
 من خنجر زرق ز کوه نوبت
 من خنجر زرق ز کوه نوبت
 من خنجر زرق ز کوه نوبت
 من خنجر زرق ز کوه نوبت
 من خنجر زرق ز کوه نوبت



KHUDA BAKHSI O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No. 4187 (Old Series)
Date 24-7-1955
Section Manuscript



